

۱۶ آذر

سند فاضی

بازدید شد
۱۳۸۵

بازرسی شد
۳ - ۲

۱۰۲۷۷

۱۰۱۹۹۶

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: فقهی مبدا فاض (مرکز ادوار)	شماره ثبت کتاب
مؤلف: فاضل هندی (ابوالفضل بن مبارک)	۸۶۷۱۶
موضوع: شماره قفسه ۱۳۹۳۵	

خطی - فهرست شده
۱۳۶۳۵



بسم الله الرحمن الرحيم
کج اول رایت طلسم قدیم

کج اول حیت کلام خدای
نقد و کوفت درین بایج
چشم شایسته بخت پیچ
بان منشین بکف از جث جوی
شمع اول را هفتای تو بس
بد که شوی کاشف ابرایم
صورت ده حرفش کفرش نک
نورانیست این غم
دیدت کرد گشاد و سخا
صفت الف در کف بازگ
ناشده در شکل الف جلوه کرد
لوح قدم و الف پی است این
ای که این خلقتی دلفروز
چنین که نه پند ز تو این عقل و را
مهر ابد کرده بنام خدای
چار کتابت درین آیه روح
از اثر بوی مردی بکنج
بو که تو هم بایستی ازین کج بپ
نور خرد پرده کنای تو بس
در سپهر کج گشتای علم
موی بوحرف بر فشرنگ
خوت جان را پست لیا اثر
باش که تکرار است تجلی سحر
در بنق اسپم پیمان
مید بدار وحدت و کثرت خبر
فاخره اکبر معنیست این
رو که ندانم الف از پسته
بر تو کند خنده دندان

دوم

میر براس متوصل بین
در من پیش سوپیه آمدن
مر که در و دل تصور نسا
مرا اف از غیب نداسد کند
و ز کمری وحدت کثرت
لام بدل کرده الف را مقام
چند بر حرف شوی غنیمت
وین الف و لام در و جا بجای
تا تو با سپهر ارموار
و ده که ناز حسی خبر از کائنات
جمله با دیده حیرت قزاق
را که بعد فضا پاست بود
بارد شمع تجلی از ویت
حاش درین دایره ما و طین
و رکنی از عایک دگر مرده با
میر سپهری ز جهان صفات
آنگه در انجام هویدا پست
که تو بدانی زمرور نقطه
علم که آمد بخدا رسن

دشته جان با کس و دل بین
مید بدار سپهر مع اند نشان
بر و هنر کثرت تحسیر سنا
معنی توحید او می کند
الف الف در خط وحدت
کرده الف نیز بدل جای لام
یکدیگر آموز نام و الف
فاخره مصحف اسم خدای
اسم شکانه میبار پست
من خصال تو جاستم وحدت
کریم کسان بر تو بعد از این
شهر جبریل معانی بود
رابط صورت معنی از ویت
پرده کش از طلعت حق
روی حقیقت نکره از مجاز
نور افق مطامع حور شید و
مید بدت یا در بحر قدم
هفت زیک نقطه اش این خط
نقطه بود الشیر با الحاقون

هر زبر و زیر کند بر تو من
 از زبر و زیر پسموات من
 حلقه هم جرم در و فرو
 منطقه بند فلک تیز کرد
 ای بره معفتش بحسب
 این شد بد تبلیقت
 کوشش در اکتش اندر محقق
 فیض گرم سیت قدم کلا
 فیض گرم سیت قدم کلا
 بسم الله الرحمن الرحیم
 فخر نیای دل آتش نشین
 زمره سنج نقش آتشین
 عریده آمو ز نکست مایه
 حش طح طیز و لبان
 باوه جکان لبش رخان
 مرد کش خسته پیمنا میج
 مؤنل محراب مناجاتیان
 پرده در چهره نگار یا
 مرد و جنبان نسیم سحر
 پرده کشن بل نیل غیا
 تنگده آتیه بتان بهار
 نکته نگار لب نطق زین
 شد لب مجسمه افیون نگار
 لا از نو خون سپید و جگر
 و ده درین دشت پرفراز و

در عمارت من از لایق تاب نه
 هر چه ملک مکر یی یابید
 تخته منبتی که شک نکاشت نه
 نفه پستانچه من نشیند
 ساخت سبوح خانه نطق را
 نه کرده را بر پر کوب نه
 از کف بحر از لایق بخت
 شد طهرش پستی محفوز
 روز سپر افراخت باقبال
 خاک فند در قمع کل نه
 و او شرف کالبه خاک را
 آورده را بر جگر آیین بیت
 موکب حشران کین تار کرد
 کین از لایق در کف خایه پر
 خاک سپید را ز نظر دور دار
 کوته دل بر کل خوان به بست
 در ره دل شعله تو منق سبخت
 کیند سوز اندیشه کرد
 قصر و مانع از همه بلا کشید
 در کف منوره سطرلاب نه
 جدول اوصاف کل را محیط
 نقش بدایع همه یکیک شت
 خطوه باندا ره من برید
 و او صلا افس و افاق را
 درجه درین دایره پر پستی نه
 نه صدف از جگر کمر کرد پر
 کرد جدا در و شب از صاف روز
 پای شب آراست بخفا لایق
 آب بقا در صدف دل نه
 ماند در و کوه سدا و راک را
 خرد و در لایق آیین بیت
 جگر طبعیت مرض بیار کرد
 نقد و دوا عالم بنمایه سپید
 پیکر کل را و جبهان نور
 سبب فیض لب بایست
 خانه تعلیم در نقش خشت
 و ز خرد خیره بر او و کرد
 بر پر او قبه و لایق کشید

بسم الله الرحمن
 نایخ تولد لایق البر و لایق
 چهارم ششم ششم الحرام
 کتب ۵
 یا لفظ حمد

بسم الله الرحمن

عالم

صیقل دیده ذرات شد
 غلوه ناکر و نفش از جهار
 آب بقا بخشت نجاک سقم
 شاد کلین بقای زریز
 راق مغرب بقیاب رسوا
 بت بعد پرده بلب قفل زان
 خامر شکست از قسم حواری
 کرد سحر بر سپرد عوی بخت
 نقد روان کیب بمبار بست
 رشته صبر کف تد پرورد
 بت برین نخی بخت خون پس
 روی ادب راز نظر خال داد
 نیم قسم خارج این طرح نیت
 راه بر هر پی و رفتار نه
 نشانه آب روح پیل
 صوفی صافی متر نم اندو
 نامیاز ابر عیالیش عجم
 موفت از خاک و ریش امید
 بی لب تش سودا خاک مال
 روشنی حبه مرآت شد
 تازه را کینخت یک از هنر
 بنفش حسن واد بد پسم
 جبهه آتش بود و زمزمیر
 لاله مشرق بخت زان غروب
 از نفیس او بخت زبان دراز
 کرد سخن دیو زبان و یونجه
 آب رضا لب معنی بخت
 بیم سپید را در بار بست
 محل امی بخت بیکر برد
 از پریشان جرس هفت نش
 مرغ و عار از اثر بال داد
 چشم کش حاجت این شمع
 آب ده مردم و گفتار نه
 بسته او باد چرب بریل
 قول حکیم و مستکمال ازو
 ماقله از لطفه در کش عقیم
 عجز بر جبهه او رو سفید
 بی نم جو دشمن حق کمال

حاجت کنش کف منغ تنغ
 از ده از و صاف گزینان بست
 عقل مقدس پیش پایکل
 عقل کاف که زردان کجا
 دیده زنده بسنج و جهان بر شعاع
 عقل که در جبهه سخن تاب دید
 عقل که سپنج خط مسیلا
 فکر و سایل بر ویش
 جوش حر و شش خرد از شتلم
 نطق یک و الی گفتارو
 پر تو او و دیده ادراک بند
 دانش حاجت بعلم سلیم
 مدر که را حوصله بر طاق ماند
 علم درین قافله پاک است
 علم درین راه باد و سیز
 جان سخن در کف کنش قریل
 زو حسن او ز سخن کلاست
 نیت درین حرف بغیر لقا
 جلوه خورشید سخن زو رکود
 طالب و صلیب لب غم و نغ
 در دکان نیز از و نیم بست
 فکر از و دست تجر بدل
 بر در واجب ده امکان کجا
 عقل تپه دست سخن سماع
 تشنه لب موجد سیماب
 نیت بخت سطر برهان
 چون جبر عاجز بختش
 یافت درین پرده نیلایا فتم
 درک یکی مصلحت باز او
 نامیده بر خاک بند
 فکر ت محدث جبر پد قدم
 نطق را پیل مشتاق ماند
 عمل درین پیل دیوانه
 فقر درین نه بغیر کج ریز
 خون قلم در ره حر و شش پیل
 نامید حسن کل حیرت بیت
 نیت درین کشف بغیر لقا
 صفی افلاک و قلم باقی

نکته کران غسل و انش خراب
 فاعله پیخته و دریا پر آب
 و پست تپه مایه و کوکب خلیل
 کام و زبان آتش و دریا سیل
 آب رخ گشت نمنا می پس
 جنبه بانشستن بغض خویش
 خاک لب بحر بدیت شناسنا
 آب رخ گشت بدین صبا
 نیل لب شام کرد طالع
 راه بستن اندر و پنجاه گنه
 آب رخ صبح پیاد شمال
 غیره و خانه باغیاد در
 مسطرتب تافته تارنگا
 چه برافشاند بخاک
 باد شمال اندم آتشگری
 هست درین کجمن آینه تاب
 پنجه خورشید بآهن خضاب
 هست درین جو آب و گل
 با حمدن و سپه جان دل
 خامه درین حرف ز پر کاوش
 بلکه پر شش در بر این کافور
 جزم شناسا بجلش بنشکاب
 لب پس و جهان شکا
 قافله بانشان بر نشان
 بادیه در بادیه خسلان
 قافله شد بجای غولیل
 برود درین راه بدیت تپی
 قافله را رفت به شرق نشان
 شوق بجز باده چه بجز خلیل
 فرق بجنبه خاک چه بجز ذلیل
 شوق بوستق و معنی مراب
 مودع و پیماب و فروغ تراز

یغزلش

یغزلش اینجا که زند و در باش
 کوه و جهان تشنه این نور باش
 سد کلبه ک نفیس برقی آه
 مایه کتان و غدا فوف
 حرف بروغ کشد نام را
 نقطه سر سبک زند نام را
 سر کشد از موج این نور عرق
 شعله حیرت زدش لایده بر
 ایدل از یخانه پروک کش قدم
 خیزد بود چشم حدوث از قدم
 ایسی ازین بند میدجوی
 حرفی ازین رشته پیر موی
 مپت درین جلوه کفیل فال
 مازطره روحی شیم خیال
 پیرم کز و دیده شود و دید بان
 چون بکاور رفت کبیر زبان
 کوه جدا دیده کلو از نمک
 آتش سوزان شده بر رویک
 مکه درین سر حله را نام خویش
 باز شناساید بغض کام خویش
 حلم بسیار کند حاجت
 زخم بچو آب کند حاجت
 من خود ازین گنج ندیدم نشان
 خاک زمان شتم و آتش نشان
 آب جگر بروم و روم نداد
 مغز منی کرده و بوی نداد
 بر ج من آشفته و راه طلب
 خاک سخن ریخته و راه طلب
 نکته سپهریم جو یزدان پاک
 حرف تپه و پست بعلقله
 کز نه بخار نفیس اندر نسیم
 بحر ترازدم رشک کافور نسیم
 نکته همان از حب کربان کل
 خاک لب خیزد و آتش میل
 من که و این کلک بنافیس
 خند گت ییم پیر این جرا
 سیل کش دیده کریان من
 ویر خیمه نجات شده طوقا

کلی پائ خط مشایم
مرکه درین بزم قدح بر کشید
شکسته کی لبس و کز پیش بود
من که درین محکمه فیاضیم
تا نرزد نفس پیله نامور

ای صوفی پرده نهان را تو
فدس تو انجا که زندگام را
در دوشم آغاز جسم انجام کم
در کمرش شنت انجام کم
خط منته پس ناپس تو دور
دیت خرد کرده پشتر کم
شک بود اول خلعت نقاب
حرف لب عرقه بخون می
پای سخن لنگ زبان سنگان
فخر نفس شک و جن ضیا
حسن نظاره گمان پی نیاز
جمع جگرین صدف قدم
باتو مطر روی برو داشته

طال بیا که دم رو حانیم
باده باندازه پاغ کشید
نیم نمی نه کم و بی پیش بود
از می و خون سر جرسیدم
جگر با بنامشته به خامه را

چرخ انداز آغاز تو
راه ز آغاز و نه انجام را
مرد و بشهر قدمت نام کم
صحی دم فیض ترا شامیت
دشته نیاز در بقیع
خود چه برداشت این مفت خرم
دم زند از شمشیر آفتاب
نکته و صد پرده پروش فتنه
بال قدم شک و پلایان فراخ
ماید لبر زلفه ناشنا
خیره نگاهان مدامانده باز
جمع شمشیرین جود و عدم
جگر سر و از ناک آینه شده

قافیه عشق بدین بالنت
پای چنبا ننگ بزم
پچم ازین بزم صلا می ست
زانوی من و خشت به بنیام
و ده که ندارم ریسره بن خبر
سک و تقاین خند و انیم

این همه شناخته خوانم ترا
پچم و اندیش من پیچتر
وای برین دانش و اندیشه ج
کریفته و پنت در بر کاشم
قفل ملیب بر زده گفتارن
بزنح من شعلت بآب نرم
در کف ازین کج جگر بابت
کریکند دست بهشت یاریم
کو فلک این شمع بزم من
خند پسر گشته فرو شد سخن
حیرت اندیشه پاپس
هر پت بختان جسم بود مخی
ناکم و بد شکاف کند

حسین برین هو و ج اطلال
ناله کنان عجب برین دم
وزنم این پرده نواسی ست
عقل در اندیشه زنا و انیم
نیت بد پستم پیرماض خبر
و انیم و دانا دل نانا و انیم
دانش من کم جو ندانم ترا
نیت ز من کرجه سخن پیر
پسینه پر از علم و معلوم هیچ
خنده نیافت بر خواشم
دام ده من شده رفقایان
در رک من باده شود و خوشم
کیسه پر مایه ام آه و نیت
خنده زند خفته به پیداریم
مغ ششم مرده و صمیم ده
پله و خاک شود چسب من
خج ویم روی شنایر تو پس
تقدیر بوزان دل دریای کن
جگر مر جسته صاف کند

سخت پخت ار درک و رشت را
 تا بخودم بخود دیر ره کند
 شوق تو چون بام پستم
 کرد غماص بختان از تنم
 هم بشکن بست کده یارین
 آینه پرنک خلاصم
 بیدرم را کل نوریه ریا
 بال ملک و ملک پویه
 با تو نشستم جز خود خاستم
 تا کی که ازین خواهش منم
 بر کل فیاضه ازین کل بند

ای همه عالم کن و نور تو
 چرخ جهان چرخ مرا تبت
 یافته صنع تو درین جلوه را
 جبره مرا بر تو قندیل تبت
 جرم زمین مایه دریا تو
 کرد رمت مرو چرخش جان
 خاک عدم با تو عروسه نقابا
 ظلمت نورست و پرو تو تو
 ذرات صفت یک صف از تبت
 شاد پستی ز فلک کوشا
 خراج فلک موج از تبت
 کوه فلک بره مهلبای تو
 خاکدست مایه ده بخو کان
 آب قدم با تو جوشقی برآ

در چرخ خاک تیره روح پاک
 نغمه زان زلفش آنچو
 باد موج سپیدک پایکی
 خاک معیار تو در جبیند
 مشرب همت تو دینی ناک
 لاله کل را تو بری شرم
 در صبح از تو هوا صبح
 خاک لب صبح برین نظر
 باد اجل آورده ارجا
 نقش برین ملک ری پاک را
 پیش که بودم بعدم خا
 صورتم از شمع تهر پند
 خلیج این کرم تنو خطیر
 باز جوار پرده بیرون آمد
 کروی ام افروخته قصه مانع
 برده پی فافله پستم
 بند رفیقان سپیدایم
 جندی ازین کشش ناکزیر
 پنجر از مبداء و نازعاد
 طبله عطار سبک چرب خاک
 کوزه دل را بکلو آب برد
 خاک معیار کران بایک
 باد معیار تو شد دینا
 مست محبت تو شد دینا
 آتش و خوراک تو دیر کرم
 در تن خاک از تو روان روح
 کرد زنج روز باهجر
 خاک حد پرویه از غفر
 قعر آب و نمط خاک
 چون شمع خواب با فیاض
 عقل میولانی مست بود

بود بعدد ما خیر فطر
 چون دل خود غرقه بخون آدم
 پیوستی از هر سر و مویم جلیغ
 محل اسید کران پستم
 ناله خنده شان ز کران بیم
 بود مکان موسیسم کونه کیر
 پس جوی من از پی پرویان
 بود بعدد ما خیر فطر
 چون دل خود غرقه بخون آدم
 پیوستی از هر سر و مویم جلیغ
 محل اسید کران پستم
 ناله خنده شان ز کران بیم
 بود مکان موسیسم کونه کیر
 پس جوی من از پی پرویان

بیت لباسی بر میست
دارم ازین عنقه بند
پوشه فریاد چکا کوا
تخل سرم باد بهار
کوهر من بجز صدف شکفا
ماتم من باد فیه و شید
خیزد و بر برگ و درینام
جوشش در بخش بهبهای من
خن سر ووش کلزار
مت فلام بر پایی رین
کردنشان نافه مشک مرا
نقد مرا کریم باز بخش
خیمه دل کو حجب کرنا بصور
صبح شد و ظلمت شام من
کم شده ام راه بیویم ده

سجود ز ناز درو بود و تاد
نقد بقادر کرده کرد باد
بر حب کرد دل ز دانه گام
میوه فشان خاک منتارا
دانه ام جرفه زبان آسما
کل فکنت غنیمت من خضو
خون بیکان از کل اندیشه ام
شور دگر ریز بیوای من
خاک مرا چشمه قنار
پیشیم را بکلا می رین
اتحجب کرده دم خشک
جلس مرا چشم خیر بخش
بو که جانتا نه خورشید نور
از دل شب روز نوم بر زبان
آگهی از خود سپرمویم ده

ای دو جهان غلظت و شطو تو
هر چه نظر میکنم از فوق تحت
مرکز کل نقطه که ابرایت

کون مکان پایا ز نور تو
ذات تو دانم که وجو محبت
دایره حجب رخ ز پر کار

نقطه پر کار تو روز محیط
پر تو ی از بود تو بود همه
نقطه کل نقطه ابرایت
بر همه بازوی زبردستیت
کون و مکان پرده ذات تو
آمدی که بود نه او روی
بر روی این همه بود و ج
پرده نشسته نه بر کیت
روی خود از خویش نشان کرد
وز کرم اسپم و پستی
حون کلمه پرده ز روی صفات
نیستیان از تو به پستی ایر
مپستی از پستی تو پرین
شیشه وی پرست پستی
بر رخ دل خال سویدا تو ی
وز کرم پایا بجز نوریت
دولت آن دیده که این تو ریا
پهل و ب چشم تماشا ایم
در نظر من بر همان دی نما

حلقه درگاه تو خراج بیست
غل وجود تو وجود
حکمت پوشتیده با پرت
مستی پر تو نیستیت
دیده و دل توصفات تو
ذات تو هم پرده و هم بر
پرده کش می پانچ تو
عقل جلال که درین پرده
پرویک و پرده کش پرده تو
ذات و صفت هر دو در یک
مت درین پرده صفت علی
منت ز پستی تو پستی پذیر
مت هم از پستی تو پند
مت تو خواست که پستی
آمین جوهر سر پاستای
این نظر سر از دیده و دان تو
صبح یقین در شب دچو ریا
ناله جب را پست شایم
لاله همان سخله همان می

خام صفا سے بہیم صد عظم
منہ منہ صورت معنی توام
شادیم امر و زہیم سببلا
تن زدم از فکر و خیال چنین
دست و کرپیان بخود جو کف
حاک زدم پرده پیکان این
جلوہ بت برده دل از دست
پت خودم پاز زیت خرا
زد و یکایک ہوا سے توام
زندہ کن از بوی ہوا خوش
زان جہنم رک رضا ہی ریز
نکدہ کن ہر بوی مری
کفر و یاس برتر از دم بند
تا کی ازین سلسلہ تابی کنم
دست نوازم مہیار و کر
بولہ دوم در جہنم سج کل
ای حد پس تو پیدار نہ
چس کی جلوہ پر از شام

برک رضایے کف صبح
من توام از در کرم توام
با تو و کو سے توام این ملا
پوشش از حجب وصال
پیر ز کرم پان کرم پون کرم
بو کہ زغم دست بد امان چنین
بتکہ شد دیدہ بدست
شیشہ خنم بشکن بر شمشیر
سبز بی برک و نوا می توام
نفس بقادہ ز ککا خوش
مردم از عشق نوایے ریز
ز کف دہ از بادہ سبوی
مدرہ کرد اب بیا زوم بند
بر پیرایہ خرابے کنم
دیدہ نکارم سبک کار و کر
تاہمہ در چپ کفم خار و کل
و سے تجھ تو تکرار نہ
بحسب موج منہ از ان

حر سحر شنه تجھ تو
تشنہ تجھ تو دریا دان
دل کہ سراسیمہ محرابی پت
فرق بخارم کہ دست بستم
آب و جسم ششم نخون عرق
نفس بر آمینہ روم غبار
جند دم دیو نسیم دیدہ
نفس من افتادہ بدینال
نفس شریخا خاہم این تو
بستہ ظلم بشم و بوند
کل بفتان بر شب ظلمانیم
صبح مرا جام صبویہ بد
ختر یاس تاج اس خلد خیر
واسیہ کرد دل نار و دخان
حفظ تو خواہم کہ دہد من
اشر فکرم تب تب تابش
راہ پیچن بند بدل حد
کریم شام زرد بول شش
شبنم کرم ہوا می غ

ریک روان سپر تو حید
جدا تو حید تو ریک روان
قطرہ جب کر شنه در قیاس
دیدہ شکافم ز زینت کرم
بر شتم از دوست کن خنق
دیوید و شش ملک من جا
سعدہ نفس فریم دیدہ
وای درین رہ جد بود حال
دست مرا گیر کہ فرستم
اروسن روز بخت ششم
ماتہ صبح پش کفم
شام مرا شمع بر یوان بند
صاعقہ بر شتم اس خندہ ریز
ہمہ فرو شنه کن دین استخوان
تا زرد پیک بالاس من
پریم از خاک سخن آخشین
نکدہ جگر کاہ و نفس درہ
مالہ محم علم خون بدوش
شستہ با سبک کرم روی

جان چه بود کرد بر آید ام
 میں نرم ام و ز کل و خوش
 رنگ دهم شعله پیا تو
 دای که از کج خودم بازویش
 دغم مرالندت ناپوسیش
 سایب انکسخت رد و وار
 بر سر من از پی می کنی
 باد من چه پندک باغ
 تفرخ من بسته به دو جان
 من تن شاد و موس فرخ و
 غوط خور و صبر بچون
 کشته من تفرخ و زرد
 زخم زنده غنچه به بالاس
 من سبب است خیر و من
 باد اجل کرم فسونت
 خلعت شب چهره بکار
 رفت سفیدی ز رخ کوکم
 خلعت من پیش بنورم ریا
 بوس من از دم ماسکش

دل چه بود آید پندام
 مده کیا کاسته در باغش
 سینه بکاهم که منم کان بد
 مفید از غم غنی کاروش
 شغل مرا هم کافوش
 روز مرا خور و شب نارین
 نوایسته هر موی بدو
 دامن من هم تنک پای جان
 عطش من شسته بخون جان
 من چس دریا و بلا من
 موج صد دجله زنده خون
 تشنه من غوط زنده در سرا
 شیشه بخوا به و چه باس
 مایه زیانت یار من
 خاک طشت نه بخونیت
 رو سپید آید و این
 نیت سیه کرده کج من
 خام نظیرم بتو مریا
 می پندم ز پیاهی کش

مده و قسم بقوط اندر
 با دو پس پست بار آیش
 کرم روم سوخت با منم
 آدم و باز روا و رجب
 بر قدم خوف و رجا میروم
 تیر کیم رو به مبتلا
 کرشمه ام بند و کربار کرد
 دای که دام چه پندک
 خند برین کو خند کی کیا
 خند درین کوره سپید
 خند بر دم دست بدمانش
 خند شوم برین رنگ بوی
 خند درین ملکیت خاک پاد
 عالم یاران رو بیتا من
 کلین نیلیم کل سورتم
 گشت سپارم ز لب خاک بر
 بر پر سرمه چو نور و دیا
 شام عدم کو پس خیزم
 کرد و ازین بادیه پیکر

کوکب عدم بهبوط اندر
 تیغ اجل تنه بر پایش
 مسح ندانم کجا میروم
 دهن مرا در راه قمار
 اکسیر ده که کجا میروم
 اترم آتیش پستاب
 با حره بر غلظت را نذر کرد
 بنزد رب و قسم میکند
 جیخ بیما بکند اشیا
 شسته خرم زین دم منیا
 سینه شکافم چو کربان
 رقم من تک دور نمیشود
 بروق آب کشم نقش باد
 شمع برویان رشتستان
 تحمل غم رکب جویم
 رخت یادم ده ازین خاک
 فوت کون افتد از شد باط
 زود سیر رخت به نذرند
 محفل منم تک یک کد

دین یافت بجدی بیایم
شدر و آنم بفاک افکنند
ایکایم بسیاهی بخش
چون یرم خشک شود برکت
مزم خشک بر لب بحر
مرج و این پستی موهوم
نقش را میکل محسوس
چون تو بفراسی و کاسی را
نقش فایده این دم گشته
چرخش از خود و از غیر کن

من کی بوی جوش بحر میزنم
سج سخن جوش تیغ پست
باد و من بخت تر از در کمال
صحر جز دشت طوطا و مرغ
آب سخن موج فراط و سلم
طولی دل لبیل طاق و من
در همه جا حبس و پستان
ایچ تند و پست که شد موج خیز

الله بچند بهسم آواز بم
کج بوی زانه خاک افکنند
آمین ام را کف شایخی بش
تخل را میوه و بیار از باغ
آب سوا لم بجای بی بحر
خنده بعلم من میسوم
آمین ام صورت معکوس
خواست من آنچه بخواهی را
نقش امیدش ازین تم گشته
مرج کنی خاتمہ خیر کن

موج بچون نظم میزنم
بدول دریا کس در دست
پای من شش هزار کوسا
شعله کن بر بر مرغان باغ
جوش نقش هم می نامم
کتاب زبان مست نند و کن
دامنه کوه شده یا یسیر
قد بر پیر پیرین یزید

آنکه نند و هم سخن را و یافت
شاه و عاقر طایر پس تحت
آن پیر زیگی ز بر ز کان سرکه
تحت طره از زنده و شایسته
چو هر گل که هر در میسوم
پای من و صحت و پستان
دور فاشش بکرم کرده جد
شاه و جوشش در دای
پیر سیاه دل بایش
عالم اپر از بل منم شش

جدول اندیشه رصدت
مرج بکینه فکر نیز و فنون
جوخ یکی پسته و پستان
دیت و ده بجای پستان
پله شش مایه در عیسیم
عند بکرم و ز آیین او
تاج چرخ بوزان
بیل فلک مست در یایه
از نم جوشش کل این بکرم

بال و پیر از مدح شش یافت
صبح بپند اختر خورشید
گر که او پست بزرگی بزرگ
جرف از زنده طلاله
دور فلک بر خطایم
باد و او بر تو عقل بلند
باد و بر شش باد بکرم
نقد او حرم و دانش قوی
خطبش نامی خطایش
علم آله منم شش

روح آله روح و پستان
مرج بکینه عقل تر شش
صحنیکه تنم پستان
نرخ ز کوه دریا و دکان
بی نقشش در دانشش
تخت کراسینک و کین
آب رخ عیسیم بکاکر
چرخ حرم و پستان
مرج نند و در دهن چرخ

او چو جسم و جام زلفش	او چو پیمان خمش
بیا صفت کرجه از من جدا	بیا بگویم که نور خداست
نام که مانده شمعان برش	آمد غفرای موالا کیش
از ورق عبس پستی یافته	ز تپا هم نایستی فته
ایم کویس سپاست این	اعدا کرجه محاسبت این
صورت و معنی از هم کنج	کثرت و وحدت برهم کنج
نقد خمر کوهر یکین او	نظم جان نینج یکین او
آب انک خلق روان	سدره باو حکم کران
ناج که را از لب خاندان	تحت و کین را بجهت دهان
خبر و خندان از فتنه چهر	خنده او عقده کشای سپهر
روز شرف طاعت غرای او	صیغ غفر جبهه طغرای او
خلق آن منور و الا درون	غریب ایت بدیر بادرون
جود جودش بکای اباغ	نام خدقش بر جهان مانع
خاق پیکه آن کران برش	فته کران خواب ز پیدارش
پشته افلاک بر منظرش	کرسی کوهین پستون برش
میرا زل را که شتر توان	علم لید را خنخش تر همان
قوت لوین جباروی او	کجه دو عالم بتراوی او
پرو میالین چو پس که نهاد	بر سر خود بار دو عالم نهاد
طینت او کوهر آب محیط	کوهر او مایه عقل محیط

نظرات و الاش عبارات	کوهر یکین شمشیر
سینه کال خسته نقوش درم	جبهه هم شسته بارگرم
آب جگر تپانده است او	سجل نه بلب بر جام او
چو مفت آمین جامش	شسته طاق خط پانوش
پانوشش آتش که بر بار	نقدش آن باوه که در دغا
جام طرب دست کهریز او	تج سیات کده نیز او
شیر دل و شیر کشش شیر	دور و دور و دور پس و بر
شیر سارای که خجست او	کردن کار دل سپه ایوان
که نصبتش نظم نر بایک	که در مش بند دیا شیک
دو شش ملک نمده کران	هیبت او فکر است را سخن
نقد او راس بکلی کبیت	ازو شمشیر طلسم شیک
شیر کشش که کشن جوی او	منظر جنبش بروی او
خود خورش که کمره بسط	نقد و نمیدند که کرد و محیط
متر سپان بر سر دامن	ذوق شیران عرق خمر چکان
متر که سر برده کاوان	یک تنه معیار هنر ارکان
ساده بند از دلا سپهر	صفت کن تمیخ رنگ کمر
چون غضبت رایع مکافات	از خط و سیله در بگرافت
جلوه که با مویک فیروز کرد	جنبش نه ماهه نه روز کرد
ماز صلا سیله یک پا زد	کو پس بخر بر در بنگا زد

زلف بربت پشت پستور
اغز بختش که ز کرد و دل شد
ملکست میفرمایان گرفت
در صف هیچ او غرور بود
منه کشد خنجر پیک را
شعله زنده چشم بیکان
داعیه را داشت قید زبانه
حاصله را در دود و دمان
در دم شمشیر کینه و خنق
شمع غلطه بر زمین بویاش
هم پیرفته نیت بدیم
مرده ز پشت فلک نایدیا
پیکند ز سره شیران نکاد
جز نیکو طوطی را و تیسنج
برق زنده بر عقاب نیک
موی شود بر تن خسته زره
دک تب جسم به چرخ کند
هم زهوا مرکب بار و فرش
تیسنج بلا روح را بیا کند

تنه و عاشق بدریا خن
گو که حسنه ز عزمین گشت
تنه زبان ملک پیمان گشت
رغبت ببحر کبوتر
مرکب بختاب زنده خاک را
خاک خور و دشت نمدیدان
مورک را خون بیکه ارشام
حادثه را در دود و دمان
در کلبه خسته و خنق
تنه کوشب کو پس
هم که حبله بر زره و نیم
ناف زین سیم و دواچار
سروش شمشیر را در غبار
نظره بعد برق بر زره و نیم
باز اجل صاعقه ریز و تنک
روح زنده در رکب و رت
زلزله از چرخ بند بند
هم زمین کرد بر این نقش
تخت کین زهر کباب کنه

پویت در و نعره ز فو ق
تیسنج بر دود بر طوطی گشت
باز غنایاب زمینان زخم
انجمنی رفت بدانان روح
مجله پس سر و سره ارمع بود
نازه بهار جنبش ز ناله
موج جوشن آستان را نهم
عشرت و خنده چشم نکاد
عیش دران مجله پس برت
شاد و سوسه را نش نکاد
عیش دران زهر جوی در دنیا
آب زج آمین روی
سوح زنده با و ده جو کله حکیم
عقل از ان نشا افرایک
با و به ساعه در و عشرت با و
جام بکهنه پایت خود کاتم
جلوه دشتی فزیدون درو
مردن پیاسته جود کل گشت
چرخ کر خاک زنده شعراک

مغز سود در سپهر کراک
زخم زنده و اعصه چون کباب گشت
جرع و فشان میت در نیم
برنگی شست بابت سیم
پاشه خضر و دم عی بود
بسته تن از دم با و شمال
را بچه الطف هوای پس بیم
کلمات او عطسه غنر بهار
سجده عود از دم و روشی
پایست او ملت در مانا
عقد دران عیش حلال در زرق
ده و سپهر محمد زلف نشا
جلوه کند شنبه جلیس بیم
عیش از ان با و ده بدیوانی
محرک گشت در و مهت بوج
در کف او مسمی و مسمی
جرع و جاسی و فطاطی و
متمن کس چون دم آتش پر
قاله چشم بد بر قصد بخاک

چشم فریحه بپسین زمره زین
شسته بان شسته بکلمه کلام
مطرب نزد پت بر آشکری
چشم زنده روح با فراز جنگ
زمره بدور شش ز نشاط بهار
جانم نشاط انجمن لاشن باد
طره پای قیاس کیوان
زمره زبان رفت یا کلام
نقد چو پای قیاس کیوان
مایه سراج آمده بر عیش تنگ
بسته بخت فلک از تو تار
باده کز انیش کواراشن باد

ای و جهان عقل پند
چیت ده مشور و هما بنایت
دور از دل بیج تو پند
زمره ز نام تو بود خطب
ملح لعل تو زلف زلف اند
تخت پایا تو بود دولت حجت
پر تو تخت تو زمان حیات
این چشم کوه این جزیره حجت
بخت تو بخواب آن صبح
عاقبت از اقبال تو شد چهره و پست
بخت تو پیاده شب و احوال
بخت تو پیاده افای کبر
دور شش شانی عالم
چو سراج و خطب
دو قدم و نه وزن و هفت
خطبه سپهر ز کفن
تخت تو بردش ابدان
تخت بلند از تو جو افکرت
سایتخت تو زمین را نیات
یک لک روزه کمر و هفت
فشه بدوران تو در خواب صبح
تخت تو کند کبر نشیبت
فرق تو کو هر صد فتن
دولت تو پندش سر زود بر

تخت و تو کل و و سپهر زین
تختکوت قبله میاید
برخ دولت فلک از جبهه تو
عقد تو سی دولت و اقبال
خوش تو در جلج ساد و نشان
چشم تو سی دولت آباد
کوهر و الای تو در یاشن
شده ترا پیک شاهی بریم
تاخرو از عید تو نهاد تاج
بس که بود عهد تو دانش گزین
دای تو کامینه بر ایام است
خرم تو از موسی که کند دیدن
خواب خرم تو با فایانه در
چشم دولت امین نصر و عون
بامه نور چشم پرستان تو
فلق تو هر جا که بر آوردم
پسند ز صد کبر نوازنده تر
چو تو خورشید و با فلک تاج
دلف تو در شمشاد نشانه تنگ

دانش و پیش و وزیر تو اند
عمر تو چون چخت تو جا و دیدار
بسته کار ابد از ممد تو
نقد تو سی دور و سیال
دولت و اقبال جنبه کشان
روح تو سی کالبد روان
سکه پیامی تو کامل عیار
کنج وجود تو آیه طلسم
منه ز یونان پستانم خراج
خنده زنده سندیوان بین
برخ خورشید از انجم
فلق تو از تیغ بیرون بان
کنج ز پارس تو بوبرانه در
سپاه نور تو جبرائیل و کون
شب توان بخت بدوران تو
شک زبان بست پان بر شکم
دست ز صد موج فرازنده
حکم تو کوفت ز انجم خراج
قد تو در کبر سیور و نشانه

این نور شعله کشت نقش آب
 پیش تو سپهر خندید پیش
 قدر پدیدت مکرر ز تو
 روی زمین در نیات زبان
 گریه افلاک گشتی نکول
 ای مسلم فتح تو سپاه ملک
 کوه ملک تو ترا زو شکست
 چه بر شمشیر حسین حجاب
 ثابت سپاه یار و بکار توان
 دیت تو حکم پسر فیض بحر
 جو شور زنی خوش طوفان جنگ
 میت تو تنگ کرد تا رجید
 منع تو بر جبرنج پیروز در حل
 دیت تو در کار جهان باید
 منع تو کز مسیح سپاه نوید
 تیریه تیغ ترا ز شعله ملک
 قدر تو از نخت و مانع خوا
 بخوار و زار تو بتاب اندر
 خاک خورد و کج بیگانه
 خوف تو را نبیند زت خواب
 بازوی زور از تو بود پای
 جبهه شکوایت محکم تو
 قدر عجب دیت و محبت ملک
 قدر تو کز پیش نهادی سپین
 سائیم شمشیر تو دیوار ملک
 مکرر را دست ز بازو شکست
 ظل و ابیت الف آفتاب
 منع زن و امین دار توان
 منع تو بخانه صبح خضر
 منع تو محم کج شد و غم ملک
 چه تو بلب شکست با ملک
 تیر تو بر خاک بدو زو اجل
 قبضه منع تو بدیده بکار
 خون کند اندر تن تابان
 بر تو مهرت زنده اریسته
 منع تو از تا جودان مانع خواهد
 فتنه منع از تو بخواب اندر
 نیشخ شود آتش بدله تو

مع زبان کرد تو سپهر افروختند
 حکم ترا ملک جواهر بغال
 چون ز علم جان کنشیر تو
 دست تو سپه بازو دین آلال
 فتح سوار سپهر میدان تو
 نظرت تو ناهید روی شمع
 بازو سپه ناید تو دست منر
 مکتب تو کج تر از و جگر
 سهم تو جوشن اندل دریا برد
 خشم تو دور شکست قدر خود
 دیده قدم ملک میدان تو
 کین تو از شعله بدو زو کفن
 نهم تو تا جسد ده غم شید
 زرم تو بچوب ترا ز لاله زار
 دود تو تا سایه ابراستد
 جام تو چون یکس ترا و پرو
 جام تو رنگ از دل صبا برد
 چشم تو چمانه و ریاستان
 بحر تو بی کوه برادر اک را
 سپهر میدان سپهر چند خندند
 فتح ترا تیغ جوقوت بیال
 شیرخوار و سپهر شمشیر تو
 فتح تو سپه موکب اقبال
 صبح طراز دریا بان تو
 هم تو نشره بارو سپه فتح
 پایا اقبال تو پشت ظفر
 جنبش تو موج محب خط خط
 دم رنگ از رخ صبا برد
 زمره بدل بازو چرخ خود
 عقل کز ان پستان بگلان تو
 مهر تو از شیشه دمانه جن
 سرکه در بارو سپه فلک شید
 عهد تو شادان سپه از نو بهار
 ماه بعد نخله شمشیر شد
 می برک سنگ زنده جوشن
 دیت تو آب از دل دریا برد
 عقل تو بخانه و دریا کشتان
 باد تو سپه شمشیر افلاک

حرج بدوران تو صبا فروش
 در جبین من تو با جنک و
 کل نکست ایچو بکوسه پند
 ملک و لایت ز تو با حال سعد
 عمر ابدی تو بدو رشت تاب
 از دور دور تو نکبید بجهان
 فرق نبرد از نیکو پند
 بشکوهت که تاج و تخت
 نیت ندم ملک بد پر تو
 جان تو با سینه جو جگر زین
 بدو عدل تو بیار و سیه روز
 عدل تو شد رایت بیباکل
 ظلم بدو تو حواسه تیب
 کج بوی را نه وید داودا
 کفر با دار تو پند کلان
 دید و مورا ز تو سپیدان
 هر چه زنده غل بخوش آید
 خیر پند از تو پند پند
 برض کونین طیب آید

بحر کردا تب ساحل بدوش
 ز ابد خرد آب زو امان
 هیچ تخت و دوجو بکوسه تخت
 قمر حسن ز تو و زغال سعد
 علم پراز تو بهر شب
 زب جهان بتو سپیدان
 تخت براند بدو سیم پند
 شرف و غت که ملک و
 آب خور و عدل ز نجر تو
 عدل تو زنده جو عالم نیت
 تحت سلمان شکند پاچو
 وز تو یکد پند دوو خا و کل
 فت ز تبعیت جو سمند زور
 کج تو به عالم آبادا
 قل خاک از تو با رواج
 خیر خاک از تو تر با کمر
 نیت نیت از نجر پیش آید
 بطن اسید از تو بکل کمر
 ویر جهان ویر که ویر آید

خنک سی رفت که بار تو یافت
 پادشاه کنه تو به بخت او
 کام و بان کام حبس پند
 زور نشاد تو شب افروز باو
 بین کل زو امر و حبس ز این
 زین دم سپید که سن به نغم
 تا به بخت ز نغم زین به کج
 بجز من از نو نیاید پند
 بزم ز جام تو سیه آشام باو

بار دل شک بهم بنودم
 خنده ام نجسم افلاک را
 این کسین یکروالان
 آنچو برون خدیت زنده شوم
 آنچو شوق خدیت
 دور نشادت تک بر شوم
 خنک سی رفت که بار تو یافت
 صد نفس کرم درین ده زوم
 پودخت دلم نیر حبس پند

دو لب کشت که کار تو یافت
 کاپه جبین شود از تخت او
 بخت و بان بخت حسین پند
 شب نغم و غت زور باو
 رشت و دهم مریم و پند
 پند تو شمشیر سخن سیم
 آب خنک و غت ز ما و پند
 بزم ترا پاسه قشایت
 فیض تو هر سر و جهان

ابد را حب نیت زوم
 تکلف کرم کس را
 خنک ام اسپین دریا چین
 روح کدیس گفت بر بوم
 رقص ملایک ز صفت
 باد بهار است جنبش شوم
 از بس نفس و جوش کرم
 کز لب جوش کرم کرم
 ناهیس صبح یکدم جود

پرده دریدم حاکم سحر
 زین دم روشن که زدم محکم
 حرف من با صبح دلاویز
 این حسن تازه که پرده دم
 بنوازم آنکسخت کابانک
 آدم انیک ز شبستان
 خفته از حب که بخت
 زین دم که زدم شیشه
 سیر که چشم با بخت
 حکمت از پرده با تا دم
 پرستم که با فراق
 جز بکاوم نفس تازه
 بر سر پا حل کنم با بخت
 گروه هم دیت نوا بخت
 نوز زخورشید برات آورم
 من بکف راه نمونان
 من مشب با نره خوکان
 تازدم را بر حرم بر دیس
 صد کل دستاب بکلم در پست

بدرستی

بنیاد روی و لبران نم
 بود سخن پیل یک پخته
 من بدم گرم بهم پیش
 راه سخن را بمن لبانم
 امین ساخته ام پاوه رنگ
 خادرج حلاوه گمان کل
 با ده کربن خشم پیور تخم
 شیشه کت ادم که درین خم پاد
 صیدمان جبر و بستانم
 هر که بخلو تکه ام روپ
 صبح و سیراب در ارم دی
 ارکوب شیشه نفس را نم
 جنبش یاد از کل این پستان
 باز کن چشم تا شاد کن
 مسطعت درین بوستان
 از کل دی سبب نخته
 خفیه یک بنده بستان
 کرده درین انجمن خبر و کل
 مصطفی و رنار و سپه و سنگام
 پیل در کوه شیرانم
 مهره این چشم نه هم ریخته
 پیل در پیل پست
 این چه طلسم است که من لبانم
 دانه دل شیشه که داران یک
 بر ج اندیش کند غارت
 در و بر جوشش فرو رنجم
 نشاء بختم میبیم بهار
 شعله نجر شید پرستانم
 میت شود ششم کل و نم دی
 بر ول دریا بکام می
 وز قدح با ده کل افشانم
 ماهه جکانه بلب و پستان
 بزم شقایق نگران منم
 فیل شود پست بنده و پستان
 نوب کل و می بکلم سبب
 نوح یک ششم طوفان او
 با ده یکدست و یکدست کل
 خواه اند شیشه نیر خواهم

کادگران زین خط مشکین کار
 رسد بکلمه بشتاد و نیم
 انتق این ماده که آمد بچشمش
 نقد داد و بلب همزمان
 قمر سحابی بفلک کویم
 کار و اخلاص کایا گمان
 حزن بچشم بزمید
 من زلف بچکان جود خوش
 در کز این سلسله پیوندیم
 جده کثافت بر پیت شکند
 محل پسران زلف چینی
 در عتبه بینه یاکان
 من چشم دریا دل کردا چشمش
 سینه صد کوفته بر من کوس
 در چشم ارجحک فیض کایان
 پافلک میر و این پنج را
 موع زمان فکرت عاظم
 چون شود این پنج کسرت ناک
 پر کرم از غلغل این هفت طاق
 سلسله پیشه پائی نهاد
 بجزه آویخت زین نیم
 آبدرد بلب دریا خورش
 باه سیاهان به هم مفضل
 فرق مسافین بر من کویم
 باز مرا حبس بود بر پیت شکند
 بنده قمار شسته کس کاید
 برده ملایک سبوی شمشیر
 در کلویت کت حلی نیم
 خیر و معیت بشکوی نیم
 قافیه پالاد مسافین بچینی
 کج بچشم ز سخن شایگان
 ماده امین کرمه فانی
 ناله کله شسته بچشمش
 پنج نوابسته بچشمش
 راه چهره بزمین بچگاه
 رفته دراز بچشمش
 غوطه خور و بچشمش
 پنج زخم نو به برین نه رطوبت

نقش ازل بن کلبه پاسبان
 اندک حبس بچشمش کار کرد
 صبح که نقد و حبه بچشمش
 خلوتی از بچشمش آتختند
 شاید او صبح سفیده دعا
 بپوشه یک شمع نذران غ
 شام ابد پای کیسوی او
 آمد و بر رخ امکان شیت
 خال تعین بر بک گوش او
 اقیانوس بارغ رو پیاخته
 رابط سلسله حل نقد
 فقط آبا بچشمش امنات
 یک نکه و منزه جهان بچشمش
 هم نکه اندر نکه افراز
 هفت قدح کرده پراز سبزه
 جلوه پیر من بچشمش
 آب پاهل بچشمش رخت
 خبش مکان بچشمش
 تیکه و تیکه منزه سبزه
 تازی و صد تیکه و پستی
 نقش ازل بن کلبه پاسبان
 اندک حبس بچشمش کار کرد
 صبح که نقد و حبه بچشمش
 خلوتی از بچشمش آتختند
 شاید او صبح سفیده دعا
 بپوشه یک شمع نذران غ
 شام ابد پای کیسوی او
 آمد و بر رخ امکان شیت
 خال تعین بر بک گوش او
 اقیانوس بارغ رو پیاخته
 رابط سلسله حل نقد
 فقط آبا بچشمش امنات
 یک نکه و منزه جهان بچشمش
 هم نکه اندر نکه افراز
 هفت قدح کرده پراز سبزه
 جلوه پیر من بچشمش
 آب پاهل بچشمش رخت
 خبش مکان بچشمش
 تیکه و تیکه منزه سبزه
 تازی و صد تیکه و پستی

دوباره برو شاید برقع شکاف
مرحله در مرحله نقش اندازد
بقی خوش آئین به کلاه
خنده کل با شکر آئینه
دو صنف این بزم یکپا کرد
بوی کل صد جمل نکت
شیشه جلالت ز دیت کلاه
خند بر بوزه یو زین حسن
سحر زمان با ده نیزم است
بوی گلش نشو کند طبع و خوی
رفته ز می پاغ و نه نیت
شعله چپیده بکلاه نکت
موشن پاتی بوداع آمد
کر به ز دل خلفه انکسخت
شمع فروزان قطره سیمین
به زینت قلعه سر پشین
به نفس انجیر تاندر نظر
موج زمان قطره بدریاو
کرده اسلک شریا شد

کف آئین مبین سنا ف
قافله در قافله آئین بهار
آئین در آئین به پروا
زنگ کل و آب شکر رنج
صد قدم از خود زده بر پند
فکده در کام قدح نکت
نقد کوه شسته بخون بهار
صبح صبحی کشتن این سخن
شش جبارم دور و گاه
زات هوایش به زنگ
بزم جادو و جادو استیلا
شسته بر قصه آمده بر بوی
مترجم صوفی به بیجا آمد
ناله ز کف مجره آوخته
در دل هر غنچه زبان بوی
به نظر افتاده اسپین
عقل زند جادو رنگ و کر
شبنم این بلوغ بدینا
سینه شبنم دل دریا شد

شبنم غنچه آینه کرد آب
درد سپهر و پای به پیش
دیده آئین به کمال در
شسته کلاه بان ز نکت
سرخ بزمین محفل ناکا پست
خود ز نکت و نکت
نور زنان سر به باد
سرخ خط علم بهین آدم
صبر در پرده ام این پا زده
کای ز رخ انداخته جیلا
رو که دل انجی صمغی بهشت
کروالت انیت بخاکش میل
نیزک چمن خلوت آزار کن
دغم و از خویش برودن آدم
و حدیق او وحدت کزنت
صد قدم از خویش فراتر دم
کافی او الماس برافراختم
نعل درین باوید و از دین دم
از خط و خال آنجه تو خواستی

قطره بدریا شده سیلاب
باو بجاک آب با شش ک
عالم قصص میل با حال در
چون ز با بر سر هم نکت
با دل خود نکت ار پست
دل بر من بدل اندر سخن
تا در می با شارت دم
نقش پذیر از طنین آدم
عشق بصد پرده ام آواز داد
با دل خود پاخته من کلاه
در کف خون تو غنی نیست
وای دلت ایرج و دل
خلوتی از خوشین برودن
وز در سپر بسته درون آدم
چو دایه محو غماش کری
تا بر پرده جان در زوم
دغم و از بام پر افراختم
به قدم صبح شبنم خون دم
و در صور علم لاله

جدول کوین برکین نقطه
 مرد بخلو تکده سنخور بود
 جن زمین جاپیجا کین
 آردل مکتط عیان نشت خط
 شغل درشت غلامیک تو
 شمع مان بود رایج مان
 باز خایم نفیس انکس نیشد
 جون خفم در ره دل بهاس
 از نظم م غیب سبکجای
 بر تقیم باورن پیل
 مردم کرم از من آتش نهاد
 بقیس سپله پرواز شد
 کره دم از پرده راز او فت
 مرقش انکس نیشد زین آب کل
 میدا زحط جادو فم
 بر تقیم زانده یا کادس
 جت دم کرم درین بخش
 زین دیکه که نمان منیر فم
 پخت کمان از دم کرم نیشد
 سوخته آتش ز دم پشتم
 مر که جوین منفس دم نشد
 آمد و رفت نفیس نیشد
 مت درین ده تقیم باو پا
 در رسم بادیه چابک تر
 مرد چمن چمبریل
 بگردلم راسته طوفان
 با صدف دل کل از نیشد
 دل طبع و جان بکدار او فت
 تازه بخار نیشد زور بادل
 صبح شاد از نفیس دستم
 آمده باج از دل منفس
 رو دل پوختن سیخ
 و مبدم آتش چمن منیر فم
 سردمان خافل ازین نیشد
 سوخته آتش تر شده از نیشد
 کر یک نفیس است که آدم

واکه کرد دم او خوشتر
 جت یکے بر دل عاشق تر
 فیض نفیس در دل هایت
 اندر از هنر و در آبی
 این نفیس کرم که معنی کسین
 نادره بادی زکستان دل
 منت نفیس رشته نیشد تان
 ای شده پر رشته کار تان
 جان بهر رشته نیشد آفت
 ای خردت مرغ رماستوج
 این نفیس آید چمن مراد
 حردول را نفیس داد و داد
 کرد موسیس رفته انکس نیشد
 مردم و اما که فصیح کند
 قات اگر چه خرام شکوف
 خفت اورا جگر خیم حضور
 مکرو ملت برمت بست اند
 این دم جان پرور قدس نیشد
 کرده هم آغوش شبتان را
 از دم منفس نیشد بوداوش
 بانک سپه ایل و طین کس
 باد پیچا دم جدا نیت
 فرق ندانند نفیس نیشد
 باد و لب که مرده آتش شد
 پیش کن آتش نمان دل
 رشت کش میون عشق
 رشته جان غم من نفیس
 دل زمین رشته نیشد آفت
 سده اس رشته بود مرغ
 بهر سبکمان سخن نیشد باد
 عالم تن را کرد باد اویت
 ساخت دل را شده جادو
 بر ملک ندیس سچی کند
 صورت او کشته میوالا فم
 دامن قدس پست کریان
 نقاد به در کمرت بسته اند
 بزم بقار است بجز بهشت
 تازه شام دل و جان زین نیشد

ای زده و چو سیه قیه های از
 گردن و شمع دال فروز تو
 پیش کسی کو مو پس اندیش
 چند درین راه دم بنمزد
 بادل خود همه و همراه باش
 عمر تو چون سبزه این صومعه
 خیزد و بختیانه تا تم نشین
 دم که بود که حد و که حد نزار
 باش که کله های نهامد
 در افغان پس بکار آورد
 بر نفس نهامد پادشاه
 بر شود چون دم پاکت
 رسم ازین دم که شوش کند
 چون نفیس خود ز مو پاکسی
 چون نفیس نیست بفرمان تو
 عرصه دل را از نفیس پاک کن
 ای که شب روز درم بشری
 خاک مکن دم پادشاه
 هیچ دشمن از نور عکرم بشو
 چند قیه های تو بهشت دراز
 دای قیه های کله خیز تو
 عمر اندک و نفیس پیش نیست
 باش که اینجا شنوان و غم زین
 و ز نفیس خوشن آگاه باش
 فوت شدی که قیه های تو
 مردم خود که سیر دم و نشین
 بان نشاء که بود شمار
 دای قیه های صبح قیامت
 وقت را بهشت از آورد
 و ز نفیس پرواز است
 که در باره ذوق خاکیت
 دخت تو این باد و آتش کند
 که ز نفیس است دلت خاشاک
 به که شتابم به درمان تو
 که نشکستی پیرو تو و پاک کن
 بهتر از آن نیست که دم بشری
 کیسه بر درسم و دینار را
 در نه نفیس در کش و دم که بشو

راه نفیس بر سر بهشت
 آه که صاحب نفیسان شوند
 چون دقتنا بود که جسم دوم
 در جویا اندر کس یک پیش است
 جویا پیش و تخم خبریدند
 ماندن عمر و قیه های تو
 هر چه که بخت کند کن نیستند
 کار کشاوت درین کار
 نوبت اقبال یا شش زدند
 کون مکان بکفر از کوشش
 این سخن بود که شتابان
 بهت وین نرم بر پیش
 برده کش بر یک خاکبان
 زاده زبان رفت به کام فراخ
 مرده در آن بدل اهل موش
 از در دل هم بدول پیش
 ما و سخن را بر باب موش
 حرف که در نورش نیست
 کز به عبادت بدل آتش است
 و ز دولت خورشید می کن بخت
 محکمان مانده و کپان شوند
 میرسد آفت که با جسم دوم
 خنفس نفیس را بس است
 خبر بر منزل توحید زد
 رفت بر فلک بمرحوم
 از در سلطان سخن یافتند
 تحت نشین او بیت درین
 سکه تقدیم باش زنده
 کن فیکون بر رسم از نفیس
 پرده بر انداخت زنده نزار
 بنیت حرفی بر پیش
 پرده در خلوت افکار
 برم نشین کشته بکاف صفا
 دل برین گفت و زبان بکوش
 مانده و پاسه جو لاش
 شرق غروب زربانتان
 مطلع خورشید معلان
 باوه معنیت مرد افکن است

مستی این بادو ندارد غار
 بی مریسته دل دانا برد
 عالم بالا بر سینه سپند
 عرصه این ملک ندارد غبار
 وقت کسی خوش که معنی است
 کلاه بنزیت کواکب شمار
 مست می منی خورشید
 نکته بخوابه دل کرده تر
 نانش و دوجنم دل سنگین
 ذره از آتش دل بایست
 نانش و دل ز آتش شین
 نانش و طبع تو مشک گل بند
 تا سخن نیست بیان در بیان
 چون قلعت دم نفس نهند
 پیش سخن سنج فلک کوکب
 هر که بدین زخم دم در کشید
 بگذرد و صف سخن جود مکن
 جود می آینه در جوی شین
 جود و آینه نهی بود بر سینه
 بیت صافی نشود چو شیار
 نازک لفظ هم از جبار
 نیت نسیب از سخنان بلند
 غرق این بحر نیاید گنار
 پند های سخن دلکش است
 کلاه بنظم است شریا نگار
 نقل ازل خورده و پشور شد
 رنگ سخن داده چون چکر
 روند هر سینه رنگین ترا
 تا قیس کرم برون آید
 از تو خیره نفس شین
 شرف مشک که شود و پسند
 عالم معنیت حبس جان
 بر در دل چو خست ناصحنه
 بیت سخن مرتبه در مرتبه
 بادو با نوازه پیاوستید
 خود سخن از خویش بگویند
 دار بر آینه زانوی خویش
 جبهه قاشق کفنی از دوسوی

البرکات

آینه در آینه که کرده چنان
 در وقت رویه بسوی در
 اهل سخن سخن کار بایست
 زینت الفاظ و معانی هم
 باره عالم بالا است این
 بادو این زخم سبب جانم
 گاه بود جلوه سینه خست
 فکر سخن آینه پاپی کند
 گاه بجای بنای نشان
 چون شب نادر غفان نغم
 بیت بود سخن چون طرف
 رشت جان نماند می تا بیع
 جذبه از بچشوی تحمل بند
 وصل ورق بیت که کم کند
 بر چهره کج نیست باغی شین
 چند کینه جود بهر کسین
 سوز دلت کرمی محفل مست
 چون دلت کرمی محفل شود
 مطرب پرده سپرای تو دم
 چنین از احباده گمان میباید
 آینه در کوه روی در
 مرتبه رتبه از ادب
 نشان فیض و محبت با هم
 به سخن رتبه والا است این
 پر تو این شمع به ششم
 وز پنهان لفظ خسته مدینه
 بیشتر این بادیه را طلی کند
 حرف کو بر دوز تو معنی نشان
 گاه کند لفظ و معانی نغم
 تحت تراست از همه چون ف
 صورت بنود تو همچو بیت
 تحمل سخن بند که گریه بلند
 وصل سخن کن که چشم کینه
 در طلب دل دریا غمی شین
 انجمن نیست جو بر زم سخن
 شمع تو از روشنایی دل برین
 هر رویه باد زن دل شود
 بت بلند سخت از یوم

البرکات

پر ز خود آمار خسرو دل افروز
 کابل معاینه که سخن میگویند
 مرغ نمیند بهو ایست پرند
 در غنیمت کجاست جهان کشند
 بهر این بیکش نه پناهی
 که درین کجاست بهر میروند
 ناکه اگر بایست کند نه پای
 قسم سخن دارم ازین عالمید
 دیده فرود بند زود قبول
 بر سخن آمار سیاحتی
 کاوشن نکرت سخن میگویند
 و ز پراندیش کجا میرند
 وین معنی ز کجاست کشند
 مرده این قافله آب پیوی
 تازه یک چشم زده میویند
 باز بفرزندمان دم نعلای
 لیک دانست بران نمید
 حش بنوا نیند مرده قتل

هر چه پرورد جوابی نه شرف
 زده با صاف فضایل شد
 شرف در بد پندار با پای
 بر لبش تها کشید
 دیده که در بسته روح فنا
 بهر او پس اگر زت کار نه
 بچو پس را که را نیک کرد
 نامدار است سزای که شناید
 علم شناکر و مسبین همه
 مؤمنان با خدا از حریف
 در سبب تعقیب سپایل شد
 شکلی دیده دران شکمائی
 قطره زمان بلب دریا کشید
 کرده که در سبب پوی شناید
 و ز کس خوش خبری
 وز پے خبری قلم تیز کرد
 راند حشران سخن شناید
 قاعده بایست بر مرصع



صبح وزیر کو خراسان بود
 مجلس از مردم فرخنده جبر
 پیاده دل آن تخته پستی بود
 دید ویران قسم تازه
 شد شعر پس که سخن از جاست
 گفت که آید به و نکست و زرد
 جز نو دین بر کس نیست
 به که درین کجاست در آب کبی
 از قدم شوقی سپید که کرا
 قطره بر باد و پان حباب
 بود در آن کجاست رفادان
 آتشده با کس به خون غوطه خوار
 بر نود سبب کشید تن با فوج
 فیضی از او را کس سالی کو
 بر لب بحر انجمن آری بود
 تازه تر از حبابی در بر
 رنج کشید وزره دور بود
 یافت تنی مغسولی او را
 شد طبعش از باد و هوای
 تازه دلم کردی ازین نظر
 جز نو دین موج سخن نکست
 و آنچه نوشتی بجای کبی
 خلق زده در قدمت و تن پایی
 بر من انداخت و رشید باب
 روی بغرقاب نهادن جان
 غلب میان خنده زمان گذار
 میده انگشت و خجسته جوی
 آنچه ندانست توانست بگوید

در سبب کجاست

باز دل من دم پرورده زد
 دغم و بر سره مشهور
 بشک که ناخن درک دل زغم
 تا به ندم زلفش سیند را
 زخم پے تار نه پرده زد
 دغم پے تار بگردن زغم
 تهمید لبان ره حنظل زغم
 تازه کفم زخم و دیرینه را

از کار خشک دم کشم
شعله که در تو پیشش نم
عشق جو پنهان کند بوی
عشق که عالم حشر شیدایی است
نفر شود میل پستان
نفر سر از تاج پروان کند
نفر حوزد غوط بخون حشر
نفر پشیم بهشتی شرم
نفر بامیت خداست ترا
کوش که در پرده یاروی بوش
موج زمان نمرود لکشتین
زنگ ده از نمرود دل باره
شعله باد و جسم انگوش
نفر غوغایت سحر وجود
نفر زیر دهبوا آب صبح
نفر جاشوب که در دل نکرد
نفر صد نمرود بشیران موج
نفر لب آلوده بخون سحر
نفر بهر سحر جود در کشت

رشته جان از انوار کشم
بامهر را شیشه را بشنم
نفر جلد از بن سوسوی
نفر یک موجد در بایک او
از گلویک شاخ بروید فوا
کوش بر از آله خن کند
کوش کشت در ریش در جلیک
بود وی از شعله و نار کشم
نفر دهن تو پرایی ترا
نفر بیخود بزازوی کوش
جوشش فواره آتشین
جوش خون کن جگر خارده
لاله و با صافه هم خوش
نفر طلب علی پت کج کشم
در دم الما پس نه خواب
نفر که در تیغ که بپیل نکرد
شبنم صد نمرود صبح
نفر سینه شیشه گلوی اثر
نفر بهر جود در شعله تاب

حسن را باید زده چشم کشم
نفر جو چایس مرا وان شود
نفر بختم رک دل کردی
نفر اگر کم دیم بهات کیت
نفر حور آب ز پستان
کیت کرن ز نمرود جگر کشم
نفر بخون زنگ کند پرو
نفر شکافند دل انگار
نفر سیاحت نکند با دود
نفر جنان زن که بچشمی صبح
نفر بنایسور جو پستان نو
نفر سپای پیکتافش
نفر دن از تار نو آب حبت
از پت آن پال که شد قمار
نفر پت پرده ز نمرود جنون
شک به نمرود نوا تا رود
جنگ نوا را پت از نمرود
نفر رود و نمرود جو یه رباب
کل فکست در عشق بدامان رود

نفر باید بدل از راه کوش
نفر و دل بچوخت با جان شود
داروی مهوشی و انگلی
دلشده را مظهر بیانی کیت
ناله بروید نمرود پستان
کیت کرن پیلد جگر کشم
سینه خراش دل نمرود
نار تو کر بنود نار ما
نفر کت در نمرود یک نار
نفر نسیه نمرود در افش
نفر نمرود کوش جو باران کرد
میکنند آگاه ز نمرود و قبض
نفر یار شسته پرو نصبت
نافت سپهرم ز نمرود ناله
خون براده ز نمرود
نفر ز نمرود رود زنده رود
وایره و پستیت در نمرود
کوش بکلیانک فشان کلاب
نفر کند شوق در آب پرو

دشت شود سپید بیاک مسدود
 کاه بود زیر لب آتش نکار
 جلوده خور از پست بر کین سپرد
 کی رود از تیشه خارا ترش
 نقره آتش بود و دیت از نکار
 زخم بر آتش گشت جوش
 جلوده حور است بر کین سپرد
 بیدار قافل بے شعله بود
 سبب آتشک تراود و چو
 باد در انبیا خب مغز او آورد
 آب خورد و دایره از یاد تو
 زمره پستان جف علم عین
 زمره افروخته آتش بکوش
 زمره از خار و جکاند کلاب
 نافه رو دیت بیاک جگر
 کیت که از زمره پر و دیت
 ای کس بر نایه رویش
 در کلاب خمر از جگر
 قافله با یک روان ده کرایه
 کوه شود کوشش بیاک مسدود
 کاه کند جلوه بر نیم سوار
 رقص بهار است بکلیا کند
 آنجا کند دیت بر شمع غرض
 فی بنو احمرم و باغ از بهار
 کوپس پستان شود از بیاک مسدود
 رقص بهار است بکلیا کند
 مرغ رشقا از پستان فروز
 از دم بے مغز جوشه جوی
 زمره کلور ابعدا پرورد
 باد خور و معشره تو زنجیر است
 تار بپنجند بکین کین
 پامور پوخته در پرده سوس
 سبیل بر آتش کده بار و بار
 آمو ازین زمره کرده ندی
 کیت که بے زمره دیت
 زمره را کم ناز از کین
 بی اثر زمره درین حلقه
 گرم روی کرده بصورت دایه

چشم درین پرده جگر خورده
 طبل بکلیا کند سپرد
 بانگ حدی خون بکشد از پیر
 ای بقفا رفته برده چوین
 ناله شک منبر باو ای
 جند برین منظره زلفا رکان
 صورت تو ندیت کلاوی ترا
 جبهه نشینی بهوا در ز کام
 جبین تار که ز باد جویا
 منظره از نفیس خورشیدش
 پرده شنا پان درین پرده
 چون نفث تند نوایه ترش
 سوچ این جگر فلک اوج باد
 ناله دولا بسم جگر است
 ده شب آتشک بر روی چپیا
 توجو صفت درین و چو
 کوشش من غنیه درین تار
 زبک کم در بدرون خوار کس
 باد خور بچو نفیس خواکار
 عقل تو کرمیت کدوی ترا
 بر پستانش باین موزام
 زبک بگویم که فغانف نوب
 من کلکون نفیس خورشیدش
 قوت دل از زمره سر کرده اند
 دود بر اند زلفا ترش
 کشتی من سر قزاقین موج

در جگر قلم

ای شده بر قلم قاف قلم
 آنکه در ایوان دستان ج
 حرف نخست از ورق با خلق
 چشم کشیده هم منظره
 از دوجان پرده درو پرده و
 چشم صفت شکاف قلم
 شد الف احب د لوح وجود
 سطر در پست نبوی سبق
 نقش نگارنده بایس طون
 پرده زبانش دوجان شکا

مجدرون داشت دل کا ذنون
 فقر پشیمان در یک آموخت
 کشته جو موم بدو پاره کرد
 طایر یک از اوج فلک نشین
 بر سر خود مانده نشان چمن
 از سر در پر تیر تر
 نادره پر یک زلفا و لغو
 تیز زبانی ادب آموخت
 طفل را شب زبانی نسیم
 راستین جن بحال آوری
 عاشق بد مویشین پیش آمد
 گرم روی پاک است و بر
 جاکبک شب کرد و پندارم
 نوره زنان برده در رخسار
 خورده چاهیل صفت تیغ
 نامد حسیپ ده ملک قدم
 پر که ششم خیال سخن
 گاه کشته بر سر دو غازه را
 کرده که همیشه منیر دران

از دلبسته آید برن
 بر رخ نامحرم دل بخت
 طرفه که از سرم کشید و پیک
 تیز باز زود و بار و پیش
 مانده و دایه سپید چمن
 غیت جوابی ز قدم برتر
 با همه پریش و دلدان خود
 حرف از دل کشته و لب و جوش
 سطح حسد را بیت خط قسم
 بر فلک عقل کند عمری
 عارف کو یایه خوش آمد
 بر خط کوین زده پشت پاک
 و اله و بوانه و سپیدارم
 وجد کنان در شب و ازین
 چون ذکر یاشد نقش و خم
 درج درو سپرد و جو و دم
 خال خط آرایه حال سخن
 که فکند برقع پر غازه را
 مانده یا لایه پریش و دایه

برده پر خویش نزد یک شمشیر
 که چو رمال شده لفظ ریز
 کرده و دوات از بی خلوت
 قوت خود را بیت برین که خوا
 بس که درین بادیه شکر کرد
 کرده سپهر افراز بر افتاده
 راز سفیدی و سپیدی
 کو مرش از بر فزون آمد
 چون یک شایم دم پیچید
 موب بیکو کف شکفت
 گاه بر رخ بکشد حرف
 و ز خط زین جو شو و پرده در
 و ز خط نیل جو شود و نو
 و ز سپیدی طلب تاب
 و زره منیت تلم برین
 شق که بکلاک دوز بانست
 کلاک دانا دوز بان دایه
 در رد دل تا قبل هم هم
 از قلم در ره منی علم

رعد صبر کوشه و ارباب مویش
 که جو مند پس پے خط کتیر
 عجز فلان کشته دی هم
 پر شده از مغز جو کرد و خوا
 کشور معنی و تنخیر کرد
 داده خط بند یک آزاد دایه
 حرف الیه و ملاهی درو
 چون که از کج بر دایه
 جگر خورشید کف قیرا
 از پے مغان معانیت دم
 از شفق انگیزه شکر را
 خنجر خورشید و دایه
 از فلک آرد صدف لاجورد
 جل کند شمس صبح سپیدی
 شمع ده عود شکر بکین
 روز نه عالم جانست
 سوخت هر دو جهان دایه
 هم زخو و هم ز خدا اکرم
 پرده در غیب بنو کف

بر قسم جز منم زنده خاک
 منقسم بزم نشین قدم
 جگر ام کشور هندوستان
 بروی خط و سوادم بهین
 دوده اش زنده دل سخته
 دل ز پله صبح خراشیدم
 آب دیگر خود آورده ام
 تا بولسم ز حقانین پی
 جگر کز وی نظر سرم زد
 ای ز تو خشم و کلال انتخاب
 بر سر کاک تو درین دایره
 زلف سخن را بستم تا کن
 ز بزم نیت سخن را سپل
 چن قلم حرف شود کامیاب
 بروی دفتر شایسته جو
 کالبد با کل خود بهین
 کاک و دانت بیکارم
 طرح پس و خطا سے در
 جندی نفس بر پی خوش

و بخند خاکستر افک را
 رقص کنان دل زمر رقص
 خامه من طوطی ایستاد
 بخت ترکیب مدلم بهین
 وز ده حبس از نظر انداخته
 در شجر طور تراست بدام
 شیر و میسنای نظر کریم
 مرده دلا زنده ام بروی
 بقدر اشل ز پرده خیمیت
 یک قسم حسن ترا صد کتاب
 آمده سلطان طعن سپر
 عقل ازین پس دیوان کن
 پدیده بود حبس که بریل
 بر سپیک نیزه شود آفتاب
 مجل دیوان آینه توئی
 صف تصویر دل خود بهین
 عطرده معنی نون و انعم
 صورت بوی و هاجی در
 بازگو کوچه پستی خویش

بر کف و پست و قضاوت این
 تیر بهین بروی سپر شوت
 خامه زان با دل غافل همه
 چون قلم به او بکراوه
 چون تو ازین نشد می دلفرو
 مانده غالب نهی از مهربت
 این خط فکر تو سپر غلط
 که که توقع تو مطلق شود
 که خط خام بر پی قوت را
 کاک تو حشر را بجان
 کرده تو هر خط خطا
 خد خیال تو بود ای مع
 چت بن خط غلب افشا
 جند و ستم تاب پرچم
 عین کیم در دل این ربا
 کاف ز تو پر کشی آموخته
 حرف که پانسیه بفرم نند
 ناکه بود بهر منافعه دلیل
 هم ورق از کاک تو بکشته

چشم کش کرچه رقص است این
 کش قلم صبح فرا تر شوت
 مجله و ات اند سپید دل
 هم ز قلم خوب او خورده اند
 دو که تو خود کور سواد می سواد
 عجب قلم بر شوی است
 جند بر ایمل سخن از مفت خط
 شمش جهان بر تو محقق شود
 نفع کنی سپر خطا قوت
 نیت حوریان بهار شت
 کار خود هر چه جو سطر قراع
 چون خط نقیض بود بهیچ
 چشم تو بر کرد نشد زین غیا
 رایت کشی دامنه امیر را
 در سپر قریش این شکار
 نام ز کاکت بگی اند و حنه
 داد کند از تو میا نکشته
 از پ حرفی ماکش وکیل
 هم ملک از پست تو بکشته

عقل تو از خط انداز بپوش
رقعه زمین تو حاضر حروف
دست در اسپای اسب
نقش سفیدی بسیار میزن
نیت ترا فکر حقیقت بپیر
خامه لب لکاه ز حال و دیر
کبر که دستور مالکستی
قاعده آتوز مپالکستی
با قدم تیسر کشتی علم
نام تو شد صاحب بد و قلم
نه ورق از مشک شتری عمر
بهفت خط کون خوشی عمر
خط که نیش است بر تو میزن
بر خط اقبال قلم میزن
خشم گشا در رسم حال من
وزد و طرف کاتب اقبال
نزد و یک تو رسم میزن
بر شب و روز تو قلم میزن
جبهه بر سر من میزن
راستی با تو یکم از قلم
چون کوه ولی توانی نشود
پشت از قام پستم پاویج
بر ورق روز بسیار میزن
کون مکان دانه اعمال تپ
ظاهر و باطن رسم حالت
مهر خوشند نیاید خسل
لوح و قام شاه حال تو ند
خند تراستی قلم و لپ
لوح دل از حرفهای شوی
چون نبود کلک کسب باریت

جز پشمن زنده مده نامه
میکل تا بویست کین خنده
دو که ز مشق خط مپاد تو
کنندش خار فولا و تو
هر چه رسم از بد و نیکو کنی
نیت خفی کر قلم از نو کنی

در بیان خوشی

شکستگاه عالم نبود
غفلت باز بچشم آورده بود
بر روی که غیب مرز و مختار
بودن در مشق کشتی
چهره وحدت خط کشتی
طرح منم صورت شد
تعبیه ایسم و ستم نبود
جلوه صورت ز میولا نبود
عین عدم بود و در و شین
داشت ظهیر بر سر بطون
پاک ز نقش صورت فوق
امین بیانج و مپنی بخت
سپید نقیر آفاق شد
بچه بجزر حلاه اطلاق شد
بلکه در اطلاق زبان شوم
نبت اطلاق بر و قید بود
داشت یکدانه جانی فراخ
در این نقش کن کن
حسن ازل عاشق در آشت
بر کسپ عاشق خوشی
برده نشینان شبستان
خواب کران حریم قدم
نقش ایجاد و مپدن گرفت
را کج فیض و زیدن گرفت

اول ازین باغ که گنج کل
 بود نو آیین جهان عقل کل
 باز در کشتش زو برق نوری
 نقیض کل آمد بقسام ظهور
 باز قدمش نهاد از حجاب
 طبع کل نکند در عارض نقیض
 باز باندخت ز مخزن علم
 برده برافتا و در خیم
 سوخته دریا سیاه قدمش نهاد
 ز صدف صرخه بیاجل نکند
 جیحون خجسته فلک اعظم است
 مرکز او مرکز این عالم است
 از سبب او بیت شایسته
 و در کمالش حرکات همه
 از سبب او بیت شایسته
 کرده و مشرقی سوی مغرب خرام
 در شب که روشن شدی در تمام
 حصص و هم آمده ذات الهی
 فکر نکند که در پیش روح
 ماکر صدف خیا لیم ازو
 کرده و روانه نواست
 که بنزد فک بود با لیم ازو
 چون بصدف در شده دروا
 کاف پیغمبر عبده کاه زحل
 در ره او بار خجسته تین محل
 جیز چارم فلک مشتری
 و بیت صدف شده انشیری
 نجم زان پسند بهرامی ست
 در طرغون جبرک آشیانی است
 لوح شش پاره ز تصویران
 صفی امپشانی است از تقویم کون
 مانده هفتم کره و کاشی
 جلیق سید ترغیم شایسته
 از ورق ششم این ز کتاب
 خوانده عطار در رسم شهاب
 در نهیم جبر که بر رنگ و بوی
 اندک بر کف ز نورش درو

داده هفت اختر عالم نوز
 سبط هفت شب هفت روز
 باز در افتاد بعباس خورش
 بطرافتال در آمد بچشمش
 قطره زبان بر عنایت سید
 جابر جسمش در عنایت سید
 ز کوه چون کرم شد از عیشش
 شد فلک آتش کده در پیشش
 آتش ال در دل آتش نهاد
 طبعش ازین واسطه پرکشش نهاد
 عقده می غیبت درین دینش
 باد به ستیغ ز پر بادش
 باد ماه که ز دست خوشش
 دست او بیاب در نقشش
 تاگرد و روی جهان تاب
 خاک رود و اقیانوس آب
 تا بوشش نیت بالی در
 کالبد خاک بعد آتشش
 زو رفته خاک بدیافتند
 رخت بدونیک در انجمنش
 خاک گرانبار که پیر بر کرد
 بحر سرور و دو کلویت کرد
 شعبه های جلیقش
 بر دو بسم رفته پیوسته حجاب
 از قف خورشید جرات از
 باغش این کوه بعد کوه بیخ
 چریک زین کرم و ترغیم کون
 یاقت نقوشش صور علف
 این همه شکار جو تمهید یافت
 چون سواد واد مرتب شد
 صورت ترکیب مولی یافت
 سیر پیاپی بر کتب سیه

شکل مربع به رسم آمیخته
یکبارین نقش بدائع منها
هر یک از آن نقد به عادت
کوه از و آمده زرین کمر
ناتش از بار عطا ی چنین
کاک بهر سپهر کاه نشان
در بعد دیده از و نشسته
موتش داده بوالاطریق
دنک ز مرد که بر آریسته
بریتش باخته زیر تخت
خجرا لیس بر آریسته
جنگ هم از خاک درش نوریا
داده بلند یک کمرش
سیم در آنکشته پاکیزه خوی
نیت درین ورطه امیدی
بکنظر و لب که انداخته
جذب دل مانده و اهن با
بموی آن سپردن نیا
از جنشش بک هوا یافته

نقش مثلث روی آنکشته
پایه ثابت قدم مان جاده
فیض رسانید رفیاع
وزیر بخشش بکمر بسته
تا بکر رفته فسرده در زمین
از کمرش معدن احیان بود
محل جویا قوت نشسته
خاتم اقبال بدست عقیق
دولت سبزی اوخته
از پله فروزی فروخته
خون عقیق از دم اوخته
جسم جواهر شده در آفتاب
کار جو ز پخته کبریت را
آهن رو پخته آمیخته
مهم پس از زیر کم از رویم
صبر بر پیما بپرون ناخته
پاخته اش عاشق از اهن قبا
جلوه نمایان مقام ثبات
دو کمرش نشود نمایافته

شش یک برون از شمار
هر بخشش تک پستان شده
بزرگ همه شود نظریان از و
محل را نکشت خسته مای
کرده چهار از پله رختار
نار درین کاشن جریث
پرو و خنوبر که نوپه ی
لاله کل پرده در راز او
مکل و بک از ره و روی
کرتو بدایه صفت کبریا
سبز زشادی و کل غم از
پور درین دایره با نام آیت
کرده درین نرعه پیکر
بکوی این صدم لعلت
کشته جواش بفضای غلو
دخش بله طلبش حث
نامه ف انداز بره مانده پا
آجوی سپر کشته غار اشک
شیر درین پشته جریث
دسته یکی آئینه جبین ناز
نقل ده باد و پرستان شده
هم می هم جلیان از و
داده غنای تو ز خلای
دست درازیه بر خندان
مجدل سوختگان پر شر
در ره توحید فشرده پای
سبیل ریحان شد غزل
زنگ و گردیده و پوی
کی بود انکار تو ز کرمیا
زیستن و مردن آدم از
زهر کیمیا سر کیمیا
کرمیه خنده خن و ز غم
خرفه حیوان نروده دیش
پایه جنب بان خوش
سپر برین ادب انداخته
رقص کسان رفته یانک
در ره عشقش زمین مانده
بندگی کشته و ز خیر حاکم





بانگ زلفان در گف پویو
باز پیر و از برا کفایت
نفر زلفان میل و پستان برا
یک به سبک پر خورده
گشته پند ز روی آتشین
از پشه تا پیل هواخواه او
این همه صورت که خیر و خستند
کم شده غنای بره جسته جو
وز نفس این بادیه بر ریخته
رفته بسویش سوی و پستان
قتضه بر بال و پر خود رده
پخته خوشش با نفس آتشین
کام نگا زده در راه او
به تماشای بشیر خستند

بر تو دل

من که پس سخن کو زبان دلم
نرک کرانباری که کل دلم
کر تو برای جو من آب کل
ملکی از انداز و غایت پر
بو که تو هم طی مرا چل بر
چون ره دل مرحد کاهت شو
قبه ایوان آله این دل
افسر سلطان سپهرین
که پراهن جانم پای ک
هم شرف عالم پای که باو
طایری از عشق برا کفایت
مرحله پای حسان دلم
تایفه عالم دل کرده ام
با تو خبر با دم از ملک دل
قلمی از خود نهایت پر
قطع ره بادیه دل بری
نور قیاس من کل راهت شود
ما چو رامیت شاهیت دل
تخت سلیمان سعادت کلین
نقد بقا را که تاناک
مکمل آدم غایک با
در نفس افتاده و پر ریخته

منع



